١

درسع

کم صلا او وسط لد

حروف منقوطه ... الشمس دعا

منقوطه ... الحجر

این دعا

وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ
حَنِیفًا مُسْلِمًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِکِینَ إِنَّ صَلَوٰتِی وَ
نُسُکِی وَمَحْیَایَ وَمَمَاتِی لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ لَا
شَرِیکَ لَهُ وَبِذٰلِکَ أُمِرْتُ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِینَ
اللّٰهُمَّ مِنْکَ وَلَکَ بِسْمِ اللّٰهِ وَاللّٰهُ أَکْبَرُ اللّٰهُمَّ تَقَبَّلْ
مِنِّی

تمام شد

قضاوة ... محمد ...

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

شنیدم روزی از خونابه نوشی / چو گلها زیاره تن خرقه پوشی
درمعنی بگوش خود کشیده / شده همچون عصای خود خمیده
تنش چون شعله با پوستین برنگی / کلاهش موی سر چون کلک نقاش
چو دریا کاسه چوبی در میانش / ولی موج گهر تا آسمانش
نه فکر زندگی او را نه مرگی / چو سرو آزاده با تشاخ و برگی
نظر ناکرده هرگز لب بپوشش / شده در دست نرگس وار که دوشش
چو مجنونش بشب در کوه و صحرا / نبودش زو جای غیر خارا
بزیر خار بن از بی پناهی / شده پر خار اعضایش چو ماهی
کناره جو ز خلق از بی رجوعی / جز نخل خویشتن نا خفته [illegible]

یک عرضه داشت

کی چند بن بیش ازین [illegible] از جوشش سودا / مرا شوق سوز دل پرواز جا
نبودی یکنفس جای قرارم / بگردش بود چون گردون مدارم
سرم پا پاره میکرد تکلیف / بهر سو میدویدم چون اراجیف
دی کوی گشتیدم [illegible] / سرم میگشت همچون جام مستان
ز خورشید جهان گردی فزون شد / ملک مصر شوقم [illegible] همچون نشد
چه دیدم رود نیلی موج گردار / چو مستانش ز موج افکنده دستار
بعرض شوق [illegible] کرده [illegible] / چو عمر خضر طولش در درازی
کف آورده بلب / ز دریا آب گشته زهره خاک
فلک سپری کرده دامان او / حبابش چون صدف در کارسازی
در آن موج خبابش / که وندان صدف گردید ازان گند
بهر سو کشتی گردون فرازی / ز دریا نوح و سپی بر جهازی
چو رود میکساران نغمه پرداز / امواجش هم آواز
ز موج خرقش [illegible] مست معلوم / نهنگ و فیل را گردیده مظلوم
ز مالش روشنی بخشش نظاره / چکیده گوهری از چشم ستاره
حبابش از شوق چون چشم نگاره / سواد موج او چون طره حور
کنند تا تشنگان ازاغاز خواهی / زلال او زمان داده ماهی
جو خوبان در کف موجش [illegible] / حبابش را ز ماهی [illegible] سینه

زبس کز شاخ مرجان تیر گشت   همیشه … نمکست
فزین گشته از لطف الهی   دهان موجش از دندان ماهی
هوا واجب شده از دنیا گذشتن   کویی بایست از آن دریا گذشتن
درین اندیشه شد دل ناصبورم   که چون خواهد شد از انجا عبورم
ناگه گشت پر خوب رخساره   چو صبح از دامن دریا نمودار
زپیری پیکرش مشت خمیری   شده هر تار مویش چوب تیری
نمانده قوتش در تنها روح   بیک کشتی سفرها کرده با نوح
زبس کز ضعف پیری گشته بیتاب خود   بسوی رفته هر عضوش چو سیماب
نمی چو موج از خواهش دل   قدم ننهاده زان دریا بساحل
بطلعی دایه گردون وزان آب   ربوده نافه او با نافه گرداب
نمک پرورده ملاح ملیح   چو کلک نکته پرداز آن فصیح
بوقت صحبت اورا بوده دلکام   زبان از چوب زی مو تا بدام
زکشتی تخت شاهی کرده اسباب   چو مستان با شناه عالم آب
چو دید آن ناتوان مضطرب حال   زدورم زلب دریا چو تمایل
بسوی من شتابان آمد از راه   سر در عشه چون شمع سحرگاه
زاحوالش تن بیمار دیدم   علاج از تربت و بیمار دیدم
چو غنچه از گره نقدی فزودم   بقدر همتم چیزی فزودم

بدو گفتم که این آشفته چون گل   …ات این آب ایل
بقید زندگی هر کس اسیرست   بلکه آب و نان ناگزیرست
چه داری آب ازین دریای بی بن   بگیر این را بهای نان خود کن
بسوی من در می چون گل برآشفت   وز خندان شد و بر روی من گفت
چو داغ عشق این آشفته کردار   زر خود را بدست خود نگهدار
مرا این شغل از روی هوس نیست   امید مزد کار از هیچکس نیست
که مینخواهی رضای آشنایی   خدای بحر من هر ناخدایی
عطای او کشد چون خان احسان   صدف زانان و اهوا نکاه وند
فشاید فیض عامش دام از موج   زمانه دانه و مرغابی از موج
سحاب لطفش از فیض جهانتاب   بجانب ستان ماهی میدهد آب
چو گوهر را ز عصمت داده عاری   بدست … دروا بدست داری
زحفظش آدم آبی نهانی   کند بر کله ماهی شتابانی
کجا غم خاطرم را رنجش دارد   که او از من غم من بیش دارد
ز شوق صید ماهی ناشکیبا   تنم در کشتی اما دل بدریا
قناعت چون مراد کارساز است   ز اسباب جهانم بی نیاز است
چو ابر از بی سبوی مضطرب حال   زو دریا میرم آبی بغربال
مدام شب بدریا خوان و مانست   چراغ خانه چشم ماهتابست

ز سامان نیست احتاجم بهوایی — ز موج افتاده دوشش بر بیابی
نیم هرگز خجل از روی مهمان — ندارم خانقاه غیر طوفان
ز دریا یکدم آبم در سبو نیست — گرو کارم که تا آب در دست
صدف بنواگری بی نی گرداب — فکندم تا بدامن خشک خویش از آب
دمی بن تکی کا[illegible] — [illegible] جلوی سوهان
نکردم خضر راه بینوایی — طمع را چون سلام روستایی
بود نظمی که مکتبم دها نیز ا — ز حرص نان دهم زحمت جهان را
کشد در وقت حمل او مادر آزار — که دارد در شکم طفل شکم خوار
بیا زر گر شوم از حرص راهی — بود گنج روانم گنج ماهی
اگر هرگز دهم تن در غم قوت — همی کشتی شکم را تا بتابوت
بگفت این و رزوی مهربانی — بصد تو حتی قصه شیرین زبانی
ز غربت جای داد وی غریبه — چو بیت انتخابم در سفینه
چو آن کشتی ز ساحل بادبان شد — بروی آب همچون بط روان شد
از آن فرزانه پیر طلب بیما — حکایت کونه کردم تمنا
که خواهم قصه نشنیده گو جای — بمن از هر چه گویی دیده گوها
چلا گوهر فشانی پیر دانا — لبی جنباند همچو در دریا
که روزی از قضای زمانه — درین دریا ز برف پیکرانه

بلی

بکشتی میشدم بر سو شتابان — سوار اسب چوبی همچو طفلان
نمایان شد باوج آفتابی — فروزان اختری از برج آبی
بچشم خرمی آمد از ره دور — که می آورد این دریای پرشور
شد از او آب بعد از موج سایه — تنی چون سینهٔ ماهی نمودار
بگفتم با رفیق خویش بشتاب — که آتش پاره ای آورد آب
کشیده رخت بیرون جان از آن تن — که آب افکنده بر رویش چو روغن
بدست و پا زدن همت گماریم — چو گوهر شاید از آبش برآریم
شتابان گرد کشتی را رود نه — گرفتیمش سر ره عاشقانه
نمی آمد برون زانسان که می جست — تنی لغزیده اش چو ماهی از شست
چو عکس آفتاب از موج آتش — برآوردیم با چندین تلاش
بصد محنت ز آب موج پرداز — برآمد چون تذرو از سینه باز
هنوزش خط نرسته از بنا گوش — بمرگ عاشقان زلفش سیه پوش
خم این زلف را در میانه — چراغ بود در زنجیرخانه
برو کردم نظر از مهربانی — برویش بود رنگ زندگانی
شدم نزدیک او وقت گریبان — گرفتم نبض او را چون طبیبان
ز نبضش خفتی چون موج نمود — حباب آسا هنوزش یکنفس بود
نمودم سرنگون همچون سبوئش — دو ساعت آب رفت از گلویش

گهی پاره پوشید مرغش سر   چو گنج یافت کس پوشیده بهتر
نیامد آن نهال بیم تخفیف   ز بیهوشی نخود دیگر روز و یکشب
چو صبح از روی دریا گرد قدرت نیست   غبار از کوههای موج برخاست
درین صبح چو نرگس دیده بگشود   بجنبید و بخواب راحت آسود
دلم شد جمع از آن گل غنچه کردار   بصیادی نهادم روی در کار
میا واکشتی عکس در تباهی   بهم مشغول او من مشغول ماهی
بسوی او دویدم باز بیتاب   که تا که چشم نمود از شکر خواب
مرا چون بر سر بالین خود دید   ز حال خود چو حسنان باز پرسید
گل طبعم درآمد در شکفتن   بگفتم آنچه می‌بایست گفتن
ازو مفهم سخن بیتاب جستم   ز گوهر سرگذشت آب جستم
دهن کردار سخن چون غنچه رنگین   سخن را از تبسم کرد شیرین
که در دامان این دریای پرشور   دهانت بجو شهر مصر معمور
فضایش سبز و خرم همچو کشمیر   سواد هند از دوریش دلگیر
او بس اصفهان بسته نگارش   شده شهر حلب آینه دارش
سوادش چون بیاض صبح پرنور   سپاهی منزله شهر شام از دور
از آن تا مصر گشت دریا نشست   بهشتی کز عالم است آن است
وهی زمینسان که مثلش کس ندیده است   پدر بدر مقام من نویده است

صبح پرنور

درآن

درآن ده داشتم عیش تمامی   ز زلف شاهدانم بوده دامی
ز کنج ده زهی شهر بهشت   برای عیش جایی همچو ده نیست
دل ما وز مهر من پر آشوب   پدر در عشق من چون پیر یعقوب
بخوبی روزگارم طاق میگشت   به بد آمد ز دامادی مرا جفت
بعیشم صرف میشد روزگار نی   که ناگه از قضای آسمانی
ره سیرم بدریا بار نمود   چو ابرم احتیاج آب هم بود
غلامی همره من قد برافراخت   برای غوطه خوردن رخت پرداخت
تا بم ره نمونی کرد کاردانی   ز سرتا پا شدم چون شمع عریان
گمشتن چون کسی را بود بهزان   لباسش را برون می‌آرد آتش
وداع خویشتن کردم بساحل   در آن دریا شدم چون قطره واصل
نهادم پای خود را چون در آن آب   سرم آمد بگردیدن چو گرداب
برآمد طاقتم را پای از جا   چو عکس ماه افتادم بدریا
بساحل آن غلام و من بگرداب   نمی‌باشد کسی را سایه در آب
نبود از هیچ سو چون دستگیری   فرو رفتم بدریا تا بدیری
سوی پستی شدم از بس سبکبار   سرگوشی بگفتم با صدف راز
نهادم جا بزیر زمین کام   سواد و عظم دیدم عدم نام
درآن بگذشت اوقاتم تا چون   که می‌بایست آنجا گنج قارون

دز آنجا کردم اندازِ بلندی — ببالِ موج پرواز بلندی
بهر جا بود اوج پا نهادم — قدم بر عالم بالا نهادم
بمن عیسی نفس را گر دز بخبر — شدم از خانهٔ خورشید دیگر
ز روی خاک تا بالای افلاک — مقام خویشتن کردن جان غمناک
سخن کوتاه زان پی دست و پایی — ز سعی خویشتن دیدم نارسایی
چنان از دست و پا شد قوتم کم — که همچون موج پیچیدم بر هم
بر دن دست و در آغوش گشتم — کشیدم دست و پا بیهوش گشتم
تنم آن تلخی از بحر دور و برد — که نتوانست آب او را فرو برد
چو جانم سوی لب عزم برون کرد — خدا همچو تویی را خضر من کرد
برآمد عاقبت ز لطف بیچون — سبوی من درست از آب بیرون
دگر ره با من آن پیر ملاحت — چو لعل خود در آمد در فصاحت
که ای عنقای بخت اوج پرواز — هوا داره همای سایه انداز
ز پیری روی بخت گر شکست یافت — درین پیری مرا بخت جوان یافت
برآوردی ز آبم چون در پاک — کنون خواهم مرا گیری از خاک
رهی کن ای سرم را سرفرازی — قدم تا خانهٔ من رنجه سازی
مرا از بسکه شوق دوستانست — امید وصل بر خاطر گرانست
مرو دستش طاقت مخمور بی تاب — سبوی باده تا شب کوه سرخاب

برلی

بپرس از دوری من حال ایشان — خبر دارم من از احوال ایشان
در آن ساعت که افتادم به دریا — غلام من خبر برد است آنجا
پریشان مادرم را طره چو بید — چو مرغ بیضه ضایع کرده نومید
پدر در ماتمم نوعی فسرده است — که پنداری جهان را آب برده است
کنیزان را ز مرگم چهره کاهی — چو رنگ خود غلامان در سیاهی
همین راهم قدم بر ره گذارم — ز ماتم مردم خود در آرم
لبش چون جلوه این گفتگو داد — مرا گریه قفا را خنده رو داد
ز بس دیدم ز حرفش مضطرب حال — چو او شد گره بر لب چو تبخال
دمی ز اندیشه در آتش نشستم — پس آنگه چون سپند از جای جستم
بخاطر چوبی از بی بها نه — نمودم کشتی خود را روانه
ز بهر ایمن از موج نهشتی — در انداز زیر بون بود کشتی
سبک گردید و رانده تا زوانه — بکشتی موج میزد تازیانه
قفا را گوشش از ما بیشتر بود — تمام راه با ما همسفر بود
ز کشتی مرا جان بیتاب میراند — که آن بیچاره را در آب میراند
باندک ساعتی طی شد مسافت — نمایان شد از آن ساحل علامت
تو اند آنکه مرکش سر پی کرد — ده منزل راه را یک لحظه طی کرد
در آن ده نیز پیدا شد نشانی — سوادش داده بر ماتم گواهی

عیان بود از درود بوی ز راه عم   درختانش سراسر نخل ماتم
به نزدیکی ساحل چون رسیدیم   ز دریا رخت بر ساحل کشیدیم
در آن ساحل کهن ویرانه‌ای بود   که غمهای جهان زان جا نشان بود
بجا مانده ز آن ویرانه آثار   چو کوه بیستون یک کهنه دیوار
شده مشهور ز مه تا بماهی   زمین از سایهٔ او در سیاهی
شکسته آنچنان پا تا سر او   که نتواند نهد بر خاک پهلو
نیندازد چو او تا زان دلیرش   که ترسد آسمان ماند بزیرش
گزنده مار سایهٔ آن کهنه دیوار   که در هر مهرهٔ او بود صد مار
چو دیدم در روزهای سیهٔ او   بگشته مرغ گرد و چینهٔ او
چو از تاثیر چرخ کهنه بنیاد   گذار ما به آن ویرانه افتاد
ز سوختها بین آن شیرین کلم   دهان را کرد لب ریز تبسم
دهی تا مژده از من یا جواب   روان شو سوی ده چون جدول آب
چو مرغ خوش خبر پرواز بردار   مرا چون گنج در ویرانه بگذار
که ترسم خلق چون مرگم شنیدند   طمع یکبارگی از من بریدند
ز غافل دیدنم بی برگ گردند   مرا بینند و شادی مرگ گردند
چو فرمانش مرا از دست بر بست   نهادم چون قره بر دیده انگشت
از این اندیشه خود را داد از دست   چو سایه زیر آن دیوار بنشست

از آن

از آن دیوار کلنگ ار ارم شد   لی تو ظلم او دیوار خم شد
چو او بنشست من برخواستم زود   نشست و خواست دید اری همان
در آن ده رفتم از یکطرف تنها   چو ابر نوبهار سایه افکن
چه دیدم مجمع از ناصبوران   شده آن ده ز گریه بسیار گوران
چو مژگان خلق از هر سو بیکدوش   ز غم گریان نشسته دوش بر دوش
چو دیدم حال آن جمع پریشان   کشیدم این که در گوش این نشان
که ایام پریشانی سر آمد   گرامی گوهر از دریا بر آمد
چو نام گوهر دریا شنیدند   ز شوق آشنا سویم دویدند
بمن گفتند این پاکیزه گوهر   چه سیل فتنه یکبار دیگر
زبان را ساختم چون شعله سرکش   بگفتم سرگذشت آب و آتش
از آن صوتم که بر لب آمد از دل   فراوان شد سماع مرغ بسمل
چنان جستند از جا اهل ماتم   که گفتی خیل زاغ خورد بر هم
تقاضهٔ دل مردم غلو کرد   بیک ویرانه صد دیوانه رو کرد
روان از ده خلایق سوی صحرا   که دارد آدم آبی تماشا
ندیده کسی بزیر چرخ دولاب   که آتش زنده بیرون آید از آب
زلیخایان ماتم خیل در خیل   شتابان سوی آن ویرانه چون سیل
سیه پوشان روانه فوج در فوج   بروی خاک رود نیل در موج

چو

پدر در مرگش و از پس پدر اران | روان چون برق در ابر بهاران
کشد تا در بر ... خود آن سرو دوشش | گشوده مادرش چون چرخ آغوش
شتابان سوی او بیگانه و خویش | ولی دیوار آمد بر سرش پیش
پریشان خاطران وقتی رسیدند | که آن گنج گهر در خاک دیدند
من از دنبال ایشان میدویدم | چو از کاروان از پی رسیدم
بخاک آن سرو را دیدم چو خفته | قضا می گفت در گوشش نهفته
که از آتش چو وادی ریگسارش | روا نبود که بر خاکش گذاری
شود چون شعله آتش ملتهب | ز خاکش میتوان گشتن نو ز آب
چو ظاهر شد بر دوم آن علامت | شد آن صحرا ز ... صحرای قیامت
ز بس بر خواست از هر گوشه غوغا | بجوش آمد چو دریا خاک صحرا
ز هر سو زلف و گیسوی معنبر | شدی بر باد همچون دود مجمر
ز ناخن چهره خوبان چون گل | نواسنده تر از آواز بلبل
ز گریه هر کسی طوفان نمودی | بحال او ولیکن داشت سودی
بدرد رشک ستم شدگان پیر رفت | بر آن ماتم زده پیش از نوبت
ز هر کس سوگواری داشت مادر | ولی چون دود نگردی خاک بر سر
غلامانش اگر ناشاد گشتند | ولی از بندگی آزاد گشتند
کسی کو بعد از من خواهد غمش خورد | ولی بیچاره آنکس شد که او مرد

بگی

سخن کوتاه او را با صد افسون | ز زیر خاک آوردند بیرون
ز هر جانب بسر وقتش رسیدم | دو بار او را در آب و خاک دیدم
سلیم از غافلی بی همت است | شنیدی این قضایی در کمین است
جهان ویرانه بس خوفناکست | چه آفتها که در آب و خاکست
چرا ای این چنین غافل نشسته | بر آ از زیر دیوار شکسته
درین دریای خونخوار آشنا نیست | خدا دست تو گیرد ناخدا نیست

خاتمه نامه محمد قلی سلیم

طوطی طبعم که بمرغ چمن | تازگی آموخت ز طرز سخن
گفت که روزی پی سامان کار | قافله جمع شد از هر دیار
خواسته چون مهر ز مشرق تمام | عزم سفر کرده بسر حد شام
نقد بود مایه بازارشان | جنس گهر بود همه بارشان
قافله بردم او با صواب | گشته جهان خواه چو آفتاب
شاد و شگفته همه با یکدگر | خنده هر یک چو گل از دو نی
خیمه زده گاه بسزاوار خود | همچو شکوفه سر بار خود
از درخشان باغ سماوات عیان | بر سرشان بال هما سایه بان
غیر جرس هیچ دلی در جهان | ناله نمیکرد در آن کاروان
چهره چو بسر در پس کهسار کرد | قافله دستی ز پی بار کرد

گفت روان از پی هم کاروان / همچو سرشک از مژه عاشقان
بار جرسی زمزمه آغاز کرد / گم شده کار را به آواز کرد
کف بلب از می بسیار داشت / ناقه خوانی که در بار داشت
رفت بتعجیل ز دار المکاه / قافله چون یکدو سه فرسنگ راه
دهر شد از ظلمت شب ناگهان / سرمه کش دیده سیارگان
تیره شبی همچو سر زلف یار / گم شده در ظلمت او روزگار
رفته خور از عالم و در مرگ او / گشته سیه پوشش جهانی درو
چرخ سیه دل همه شب از شهاب / تیر فکندی ز پی آفتاب
گشته از آن ظلمت شب روی ماه / همچو رخ کاغذ مشقی سیاه
کرده ز بس ظلمت شب اشتلم / قافله سررشته ره کرده گم
در طلبش راه ز نزدیک و دور / گشته سراسیمه تر از خیل مور
دست و دل حمله چو از کار شد / آتشی از دور نمودار شد
روی نهادند در آن قفر زار / جانب آتش همه پروانه وار
راز اثر شعله در آن روی دشت / یک دو سه فرسنگ چو پیموده گشت
روضه آمد بنظر همچو نور / سنگ بنایش همه از کوه طور
شمع درو گشته علم در سخا / داده به شمع سحر خود بها
جمله قنادیل وی و شمع دان / چون دل عاشق شده وقف بتان

منظرش

دیده ز بس فیض ز هر منظرش / کعبه شده حلقه بگوش درش
فیض ز کثرت شده ظاهر درو / جود و سخا گشته مجاور درو
حارس آن روضه کسی در زمان / رفت که پرسد خبری زایشان
گفت بدان شخص از آن پیشکار / مقبره حاتم طائیست این
روی بر این مژده سوی راه کرد / قافله را زین سخن آگاه کرد
بار گشودند در آن خوش مکان / برده آن خیمه زد آن کاروان
بیهوده گویی ز میان کرده / گفت که ای حاتم دریا شکوه
قافله ما شده مهمان تو / چشم نهاده همه بر خوان تو
زود بی مایه تدبیر کن / قافله گرسنه را سیر کن
بود هنوز آن مخنث بزبان / کز پی سرمایه کنان پاسبان
گفت که خورد آن شتر فربه بر / [illegible]
آن مخنث کرد چو دکوش راه / جست سراسیمه چو از سینه آه
گفت ببرید سرش را ز تن / تا که شود غایه انجمن
مردم آن قافله از خاص و عام / داد صلا بر سر خوان طعام
از غم جنازه دل تنگ داشت / با کرم حاتم طی جنگ داشت
رفت سوی تربت او سرگران / چون تنگ یار سوی عاشقان
گفت که ای حاتم صاحب کرم / خواستم از جود تو تیغی بدم

طرف خوار تو مرا شوم شد / همت تو بر همه معلوم شد
یافتم اکنون که چه سان بوده است / جود تو از مال کسان بوده است
چند زنی لاف کرم چون سحاب / به که نه بخشی دگر از بحر آب
او شده از طعن زدن بیقرار / روح کرم پیشه از او شرمسار
گشته خوی افشان ز خجالت زره / همچو تهی دست بر قرض خواه
صبح که این ناقهٔ صحرا نورد / از طرف دشت بر آورد گرد
صاحب جازه پی کار خود / گشت فرو مانده تر از بار خود
بود سراسیمه از رنگ نگار / خواست غباری چو خط از روی یار
از تکی آن گرد چو شد بیشتر / ناقه طلبداری شد از و جلوه گر
بار شتر الطوا بیکران / ناقهٔ دیگر ره نقش روان
ناقه ز صرصر روشی خوش تکی / کوه به پشت وی و کوهان یکی
از اثر تندی آن خوش نشان / خاک ره رفتار چو ریگ روان
ناقه از آن ره سبک تاز بود / همچو شتر مرغ به پرواز بود
سالک آزاده ز سامان راه / سینهٔ خود داده بعطش نان راه
از خورش مایدهٔ روزگار / شعله صفت کرده فراغت نجار
گفت بلب آورده ز مستی و جوش / بر صفت صوفی پشمینه پوش
بیم وی از دوری منزل نبود / گرچه شتر بود و شتر دل نبود

کرده نمایان جبل رنگین زنار / همچو عروسی که نماید عذار
راند بسرعت شتر آن نوجوان / گشت چو نزدیک بآن خوش مکان
بر سر آن قافلهٔ بی شمار / سایه فکن گشت چو ابر بهار
رفت سوی روضهٔ نخستین چو باد / کرد طوافی ز سر اعتقاد
شکوه که با بهره ترتیب داد / جانب آن قافله رو کرد شاد
شکوه چو بر داشته شد از میان / عذر طلب کرد از ایشان جوان
روی سوی صاحب جازه کرد / قاعدهٔ مهر و کرم تازه کرد
گفت کل انجمن حاتمم / همچو زبان در دهن حاتمم
دوش ز اندیشه چو خوابم ربود / شعله صفت کرم بجنبش نمود
گفت که امشب ز قضا میهمان / قافله گشته مرا میهمان
مقدمشان گرچه خوش آهنگ بود / وقت چو دست و دل من تنگ بود
یکشتر اکنون پی ترتیب خوان / قرض گرفتم ز فلان کاروان
خیز که هنگام خور و خواب نیست / در طلبم از غم آن تاب نیست
مایده در خور احسان من / آید تو دیدی بسر خوان من
همره یک ناقه ره دور زود / جانب آن قافله رهجو دود
چون برسی آنجا که بود کاروان / پیش برو مایده را بگذران
معذرت من همه را تازه ده / ناقه بدان صاحب جازه ده

مردم آن قافله آن سخن   سوز بر آورد ز جان و ز تن
هر یکی از بهر مرادی جو باد   رو بسوی تربت حاتم نهاد
صاحب جمازه هم اندازه کرد   گریه کنان معذرت آغاز کرد
گفت کای شمع شبستان جود   لطف تو از بی ادبان جود
بی ادبی کرده ام از حد بدر   تو ز ادب کردن من درگذر
چون ز تو خست دست بدامن جو خار   دامن خود جمع مکن غنچه وار
ای چو دست روح تو مسرور باد   ای جو جنت خاک تو پر نور باد
ای چو گل افکنده هوسهای تو   بر سر زر لرزه در اعضای تو
دری اگر اصل چو در یتیم   روی مگردان ز کرم ای سلیم

محمد قلی سلیم میفرماید

صباح دولت چون روی احباب   گل صبح از سحاب فیض سیراب
ز تأثیر فروغ او گلشن   شود هر برگ چون آینه روشن
شفق ابر بهاری را هم آهنگ   فلک چون کاغذ ابری بصد رنگ
هوا روشن چو نور از جیب فانوس   زمین از گل نشان بال طاووس
میان لاله و گل در در و دشت   غزال شیر مست صبح میگشت
برون آورد شوق جلوه گستاخ   مرا از خانه همچون غنچه از شاخ
شکفته خاطرم همچون گل صبح   ز شادی در فغان چون بلبل صبح

سرم

سرم خوش همچو جام باده نوشان   دماغم چون دوکان گل فروشان
فروغ صبح گشته روح پرور   دلم را همچو طفل از شیر مادر
ز روی لطف هیفر مو و نقد پر   ملک تا جانم سیر گشمیر
بهر سو چون صبا بودم خرامان   رهم افتاد سوی سبزه میدان
فضای خوش چو خوی نیک خوبان   کشیده چون جبین خنده رویان
بهار از سبزه های دلکش نو   چو طوطی ریخته پر در فضایش
بود از بسکه سرسبز او و سیراب   ز موج سبزه او بیم سیلاب
بهشتی گشته سیر از آب حیوان   سپهری لیک نقش سبز میدان
شده سایه نشین در دامن کوه   از آن هم شده بر دامن کوه
نه کوهست آن جز این را که پیش   که همت سبز کرده سر زمینی
چو کوه طور کرده قبله گاهش   نوشته آسمان رخصت نیایش
ز سبزه سنگ را تاب زمرد   ز هر چشمه روان آب زمرد
بود چون سنگ او از بس مصفا   نماید شعله آتش چون می ز مینا
ز خوبی بسکه شد معشوق چشمه   بسوی سنگ دود چون آب چشمه
ز رشک هر کمر در دور نزدیک   کمر های تبازار نخ باریک
شده از سبزه ابدال نمدپوش   مهی نوگشته او را حلقه در گوش
بسر از لاله داغش در سیاهی   سحاب او را کلاه گاه گاهی

مرشد سفر علی ...

یکی دریا چو عشق او سوا فوق ○ جز آب چشم در دامان عاشق
به هر سو موج زن چون بحر عمان ○ سراسر فیض همچون عالم آب
نگر ذوق سخن دارد به سینه ○ که دارد در میان خود سفینه
ز رنگش آب حیوان در سیاهی ○ ز ده کوثر بجو خنجر ز ماهی
ببر ورق اندرو گر دیده بستان ○ سوار اسب چوبی همچو طفلان
چنان تنگی درو از جوش ماهی ○ که نبود جای در ده کو ...
زلالش همچو خوبان سمن بوی ○ پریشان چون کند ... ...
کند آب حیات از سستی پای ○ ز فواره عصا تا خیزد از جای
تعالی الله از این ملک خجسته ○ که با خاکش لطافت عهد بسته
بصحرایش گل و لاله هم آغوش ○ به باغش سرو و سبزه دوش بر دوش
ز نزاکت ظل نبه هر گلستان ○ طراوت آید یا ب باغ و بستان
ز رعنایی چنار او بشمشاد ○ اگر سیلی زند دستش ... ...
بنوعی ... و شوخ و رعنایت ○ که گویی بید مجنون زلف لیلات
ز شوق جلوه‌های سرو آزاد ○ کند قمری درون بیضه فریاد
بجوش از جوش گل بلبل دمادم ○ چو پروانه بشبهای چراغان
بغمزه چشم خوبان شاخ خنده ○ بجای ... نرگس خورده سوگند
شده از باد سنبل‌های کوهان ○ چو سایه پایمالش زلف خوبان

نی

رهی عیسی غبار خاک پاکش ○ نه هر چون گرد می‌ریزد ز خاکش
دروا لیا همیشه فارغ از غم ○ گل سوری عرق ... اهل ماتم
ز بس خاکش به مردم مهربانست ○ گلش گل‌های بوی یار دانست
اگر چه کم بود گندم به گیلان ○ ولیکن حسن گندم گون فراوان
چو گلچین دامن صحرایش پر گل ○ بجای خنده درد دارانه بلبل
شبی اوراد صبحش نیست تا غیر ○ چو مویی در میان کار شیر
صبحش صبح دیگر هم بپا له ○ درونا رنگی شب داغ لاله
بروی گل درین گلزار خرم ○ خوی ... خورشید شبنم
شنیدی شهر شیر و نغمه آن ○ ... او ... آصف سلیمان
وزیر ملک عبد الله عادل ○ که عقل کل به پیشش نیست کامل
به دستار و قلم چون نی ... ○ جهان ز ذات او چون ...
بزیر چرخ آن ذات همایون ○ بود چون در درون چرخ افلاطون
دلش نوشیروانی گر سعادت ○ نفس را کرده رنجی عدالت
بهار عهد او تا در میانست ○ خنای دست خوبان ...
سری حضمتش ... کار ○ رود همچون که وخود بر ... دار
نویسم وصف جودش بچون ... ○ رود آب طلا از جوی خامه
ز دست عدل او گردون شیر ○ ... الا لست ...

برانگیزد چو دستش در سخن گرد — به دوربا دکج باد آورد
محاسب کج نهد گر نوک خامه — ببر دگوشش او را هجو نامه
برای راحت خوی خون بلبل — صبا را گر فرستد از پی گل
چو خون گرم آید گل دویده — چو شمع گشته رنگ از رو پریده
بوصف طلس او گر نهد پی — نوا پرداز گردد خامه چون نی
چو طلس دل دردم تجلی — چو مجنون در تماشا گاه لیلی
کدا شی را ز نقشهای آن سور — بود پر کاسه چو این طنبور
نوای چنگ دعوه آوازه دارد — کاغذ فکر تیر تازه دارد
نشسته شاد و خرم پیر ستان — فلک چون دردی اندر دستان
زمانه چشم همچون لاله رنگین — ز نیم گوشتها دامان گل چین
چو سرو استاده ساقی بر سر پای — ز شمع چهره گشته طلس آرای
بهارش آب و رنگ گلستان — رخش در زلف شمع در شبستان
به بالای دو چشم از نار ابرو — گره اندر گره چون شاخ آهو
لبی چون برگ گل بسیار نازک — تنی همچون دل بیمار نازک
ز بیم فتنه آن خال بر دل — نهند دستان زره پوشیده فلفل
ازو آئینه عبرت پیشه دارد — پری از عکس او در شیشه دارد
ز تنگی جای حرفش در دهان نیست — میان خود از نزاکت در میان نیست.

غزا

خم آن زلف را دور میانه چراغی بوده در زنجیر خانه

خم آن زلف را دور میانه — چراغی بوده در زنجیر خانه
ازو پیمانه‌ای تا لب دارد — گل از عکس رخ او آب دارد
که دستور چنین دیده جهان را — که دستور العمل باشد جهان را
کی از بزم عیش عالم آرای — بزم کنیز خوابی خبر داز جای
زمین در زیر پاش از بیم لرزد — ز هفت اعضاش هفت اقلیم لرزد
بزیر زین بود او را سمندی — که گفته برق را عشق بلندی
زند از چابکی صد چرخ هموار — برو خشت نقطه هجو پرگار
چو زین بر پشت او گردد نمایان — رود بر باد از و تخت سلیمان
روند سطرها چون موج [illegible] — جهنده نقطها چون مرغ بهار
زبی [illegible] دل [illegible] ی — که گاهی راست پیشش قد کوهی
ندارد و زراستان تو جدا لی — بود دولت ترا فرخ سرا لی
نخواهد در سر خصم تو اسباب — که ذرات خاک ره باشد چو سیلاب
بود کلک تو تیغ مشک آلود — که زخم او نه زرد روی بهبود
اگر کشته بیند سوی نخجیر — کند عدل تو نی در ناخن شیر
سوده آصفا گردون جنابا — عطارد منصب اما افتابا
بگوشم هر نفس گوید تمنا — که در درد خود بگو پیش مسیحا
چو گشتی بکیم دو جابی نیستم بیکس — نوای عندلیبی گوش تو میکن

من آن آشفته شوریده حالم   که دارد ریشه در آتش نهالم
نداند غنچه‌ام رسم شکفتن   چکد چون زخم خون از خنده‌هایم
دلم را کی ز جام می فتوح است   که موج باده‌ام سوهان روح است
نفس در سینه‌ام دایم ز تنگی   بهم پیچیده همچون موی زنگی
نه دی سایه دیوارم ز پستی   ندارم جای در باغ از شکستی
بیا زاری که طبعم گشته رهبر   بود اینجا که در بی آب گوهر
سخن بر بی‌نیاز و آب و تابی   نمی‌دارد گل کاغذ گلابی
سلیم این رشته را از کف رها کن   ثنا گفتی کنون فکر دعا کن
سخن را نا تمامی گرچه ننگ است   ولیکن چون دل من وقت تنگ است
دعا گر خیزد از دل در گره است   که تا بر لب رسد تاثیر کرده است
الهی تا که باشد [illegible]   ز گیلان گفت و گوی در میانه
ز تو سیدی همیشه باد گیلان   بود جاه تو چون ابر گیلان

سولات ته نهاید

چو نرگس گشتگان زاهد مده از چشم ما لکن   نگاهی بر گرامینا نگاهی در ته پا کن
رگ جانی بطرا شعله در جان ربا [illegible]   ببر دین تبسم رخنه در عقد ثریا کن
[illegible] لب بیالا [illegible]   بیاقوت منهج در مزاج گلاب سها کن
چو هر جا موج طوفان [illegible]   تو هم [illegible] ای بیداری بیاید در چمن جا

بجوید

بسوی تحفه دکانه غنچه‌ها جانم   شبیخون آر بر جان من و تنخواه دلها کن
بسی زاهد و مجنون بعد از نام ترک توا   بیا چون باد نوروزی گذر در کوه و صحرا
ز سوز فتنه گل بست تو از دل بلبل   سر انگشتی بخون تر ساز و از اقش هم دوا
گل سرخ بهشتی هیچ بکرهی غنچه دامن   دورنگی را همان در دامن گلهای رعنا
مرا تا حالم چو منت تو وما بی بدل ارز تو   بغمزه آتش انداز دل زن دار غشوه حیله
بگر خوابان بکرده بیمار بسمل باشتی داده   سراین خاکسار را از ابیا تو بس ملک ساکن
بلعل عیسوی معجز نشان سامری ترن   هزاران مومن مستر گیتی تا نظاره
اگر خواهی که گردی محرم راز دل عشاق   جمال خویش را از آینه عشق تماشا کن
زده و سینه های گرم شک تیز آتش تو   ملایک را بگو رهلی از گیسوی حورا
چو روح اهل ماتم منجز اقتی با حسن حسرت   بیان داغهای سینه‌ام [illegible] داغ بید اکن
بگو نام غمزه نازآفرین گر خواهی الوداع   نخست اسباب مرگ تو نیاز از ابهنیا کن
دل من عود جنگ و سینه من آتش جنبیت   دماغم عنبر آیین ساز و نیز عنبرا
مشامم کی می بینی
تو با این زلف کافر دل سلمانی چه میدانی   بگو [illegible] در کشی [illegible] متقا کن
بیک گفتن نیاموزی طریق دوستداری را   همان زنار گیسو را اثر ساز حلیبا کن
ز روی ملمس ما را اثر سازی چه میخوا   نرم دینی بود در گرد [illegible] از تیغ بودا کن
چو ریحانه خاک دارد روی نیاز آرم   [illegible]
چو برگ لاله از ظلمت جگر [illegible]   تو هم گلهای بیدادم [illegible] تماشا کن

ز هر کامم برآور قطره‌های اشک سیماب — گریبان شقایق را پر از لولوی لالا کن
ز بور از لب شیرین بخون با لعل دادی — پس از آتش پرستی روح [illegible] را
به پنهان خنده از آلام بخت صد فسون کردی — نبارک غنچه‌ی تحقیق حل صد معما کن
اگر خواهی که تمثالی بمردم رسم جان بخشی — بخلوت [illegible] دیده در کار مسیحا کن
اگر خواهی که هاروت از چه بابل برون آری — برغم ملایک دانه‌ی خال آشکارا
چو منسوخ کردی از اشکم زداغ هم نخلی کردی — کنون کز دیده نرم ساختی از سینه [illegible]
یک امروزی غنیمت دان چو دامانی نکو داری — چو دین در فکر دین بودی [illegible]
اگر باری بسر داری طلای سرزده بر تن — دگر دردی [illegible] داری [illegible] دوا
بهم فرمان دهی داری بسر خود را تو ماتم — سرآسودگی داری سر خود را ز سر وا کن
مثال کرده‌ای در این مطالب مجهول مطلق را — هر آن دادی که [illegible] جان ور وا کن
جز وصلت هست در دستت [illegible] — در اول نقش آخر بین [illegible] کار عقبا
بتنهایی بده وصلت [illegible] شو ترا — چنین [illegible] سر ترک معما کن
گرانی با کی از دون [illegible] داری — چو دود آه مظلومان [illegible] اعلا
که در سینه جایی است داغ از [illegible] — ورت در دیده نوری هست [illegible]
بعلم آسمان هر چند در [illegible] — تو افزون [illegible] رسوایی تقاضا کن
ندیده [illegible] — سری خاری که در پایت خلد در چشم اعدا
ز ایمان هر [illegible] بس مانده [illegible] — متاعی کز [illegible] ماند [illegible] کن

سپهر ار چند ماند آفتاب در کسوف غم — تو هم آیینه‌ی خود را باده ما مجلا کن
عنایت [illegible] آینه‌ی ما [illegible] — مر این اموات را از سور اسرافیل احیا
ترنم [illegible] گفتن [illegible] گوش [illegible] — سخن را همچو دانش گوش دانشمند ما [illegible] کن
ماند از ضعف تن چو نی بی استخوانم — قیاس جامه از پیراهن فانوس اعضا
ز روزه چون صفای باطن افزودی [illegible] — چو گل از خوردن خون جگر [illegible]
سر انگشتم ز خاییدن سر مسواک را ماند — [illegible] تماشا
سر سودای دل داری بیازار محبت شو — متاع زندگانی را بجنس [illegible] سودا کن
خوش است از عاشق و معشوق [illegible] — دو مشت گل [illegible]
گر از نظاره‌ی یوسف نظر بازی بود مطلب — نگه را ریزه‌ی الماس در چشم زلیخا کن
جگرخواران [illegible] — بچشم کم مبین ما را نظر [illegible] کن
چه لذت زنده دل مرده را از [illegible] — مر این اموات را از سور اسرافیل احیا
[illegible] — عناصر را باصلاح آور و ترکیب اجزا
مرا [illegible] کسوت [illegible] — مبصر [illegible] تشخیص این [illegible] اعضا
دلیر [illegible] موسی ماند تجلی را — تو موسی [illegible] قطع نظر از طور سینا کن
مکرر [illegible] تشنه [illegible] — [illegible] در چشم [illegible]
هوس هر چند شیرین [illegible] — قیاس لذت [illegible]
پس این [illegible] صحرا — جهان [illegible] دریا [illegible]

مگر چشید نتوان دید قحط آباد دنیا را
بر افکن رسمهای کهنه رسم تازه بنیاد کن

بسست ای زال گردون بیضه بستی بر (زوردون)
ازین پس بیضهٔ خورشید را در زیر عنقا

زغوغای چه بیچوی صیادی چه بجرات
محیط از ناله گردون ساز و دشت از گریه دریا

مولانا عرفی شیرازی

صباحی دلکش چون طرهٔ حور
که شادی مست بود از نوده مخمور

تتق می‌بست ابر نوبهاران
چمن مشتاق شیرین بود و باران

تنکم ربیعو میبود ابر سیراب
دماغ باغ کشتی شاخ عناب

زمین طناز و گردون خشمگین بود
گیاه این زهر و باد او یمین بود

عروسی در عروسی دشت و ر رنت
صبا نشاطی سیر دوی گشت

بمهد ناز شیرین در شکرخواب
گلش را خور شبنم کرد شاداب

شکوهش کرده جاروب خوابگه تنگ
زشوخی نرگسش با خواب در جنگ

گهی بیدار و گه در خواب بودی
گهی بستی نظر گاهی کشودی

صبا بوی گل آوردی ره آورد
شکر خواب صبوحش منع میکرد

نسیم باغ گوی در دماغش
مقیم تا برم در صحن باغش

گلی در گلشن آرم مست و چالاک
که هر گل هر که بیا زانکند چاک

زبوی گل درآمد عطر در تاب
بیک عطسه تهی شد چشمش از خواب

بیاض چشم گلگون چهره پرنور
سراپا همچو چشم خویشتن مخمور

زوالی

ز نرگس دور کرد آشفته سنبل
هوای ابر دید و نکهت گل

زیاد جلوهٔ گلهای سیراب
بمو بیداری چمن میدید در خواب

ندای گفتا که هنگام صبوحست
نسیم باغ خود معجون روحست

هوای ابر دیم آفتابست
همانا ترک آرایش صوابست

اگر بیسرمه ماند چشم غم نیست
تماشای چمن از سرمه کم نیست

مرا آیینه امروز آب جوست
گل و نرگس بجای چشم و روست

صبا در شانه ام چون مو شکافیست
پریشانی خود انبوز زلف کافیست

عبیرام و نه در چشمم نگنجد
اگر گنجد نسیم گل برنجد

فرامش کرد عهد آرایش
که در گلزار شوید رنگ جوی

زجام و شیشه آهنگ طرب کرد
نقاب افکند و مرکب را طلب کرد

دوانیدند گلگون پیش راهش
ندیدند آشنایی در نگاهش

نهان بودش چو تیغی زیر دامن
نهان کرده گلگون را بتوسن

خیابان چابک بر آن نشستند
که وقتش را عنان در بیم ره بافتند

چنین رفتند تا نزدیک باغی
هنوز آگه نه از عطرش دماغی

نمودی از برون دیوار گلشن
زرنگ جابجا فانوس روشن

بهشتی خالی از چشم زنان هم
تماشای در آن نه باغبان هم

درون آمد چو شمعی در شبستان
دمی استاد در بدرگاه بستان

[illegible]

رسوم حاجبی و دیده بانی | همین آراست هر سو مرزبانی
نشانه آنکه خیزان قصب پوش | سرش در کرده چندین چشمه از نوش
بگفتا این همه ملامت باغ | نه در کار به طاوست و نی زاغ
اگر حور آید این دروازه بستست | بگو بینش کلید در شکستست
گر آید باغبان گویید هنوز | که در باغ آتش افتاده است امروز
خیال من گر آید آشنا نیست | اگر در بشکند راه صبا نیست
دگر بیرون شتابد باد غماز | بگو بینش که بوی ما ده باز
گر آید نامه آور مرغی از شاه | نیاید تا غضب برخیزد از راه
دگر از هیچ سو پیغام آید | نشیند تا اجازت در رخ آید
چو لعلش سبز گشت از ذوق تنهائی | روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سرو روان را | که از رنگ زمین گشت آسمان را
دلش از بند ناموس رها شد | نقابش غنچه و دستش صبا شد
نقاب از روی خود چون دور کرد | گذشت از تارک سرو چمن نور
رخش از آب رنگ سرو بستان را | حلاوت داد لحن بلبلان را
جهان گلشن ز حسنش بهره ور شد | که رنگ گل ز او تازه تر شد
ز شکر خنده آن لعل شاداب | تبسم در دهان غنچه شد آب
بشوخی گرم شد چشم سیاهش | برآمد گرد هر یکی نگاهش

الو

نسیم که چراغ کله کج نهاد و شد نشت

بهر سو جلوه گر زان چشم غماز | خیابان در خیابان عشوه و ناز
صبا آمد باستقبال بویش | ولی در راه ماند از بیم خویش
صبا از زلف سنبل شانه برداشت | دو بید و برگ گل از راه برداشت
هوا بر وی عبیری گر جبین ریخت | نخستش از جویبار سمن بیخت
بهر دستی که می افتاد بر گل | طبیعت را بدل بیگرد بلبل
بهر سو می خمید آن رنگ طوبی | نهالی می شکست از موج خوبی
صبا چون دید او را در خمیدن | نیارستی بشاخ گل دمیدن
چو داد آن ماه داد دلستانی | بلا یک عاشقان بوستانی
سرو وقتی بمعشوقان آگاه | شکایت کرد از آن ماه
بسرو این نغمه قمری داشت در کار | که بلبل را بگل زین پس چه بازار
بگل این پرده گردی بلبل آهنگ | که از قمری مباد از سرو دلتنگ
صنم می رفت گلهای بهاری | زمرغان چمن در شرمساری
چو دیدی سرو شاه از دیده حیرت | چو خواندی فاخته فریاد و حسرت
ابر سو ریش کشیدی همچو مستان | بساط خوبی و گشت گلستان
تعالی چه قوم گلستان نی | از و فردوس را هر دم نشانی
جهان پر میوه حب شاخسار | که گل با گرده بو گشتی بهارش
سراسر ناف آهو بیشک تش | چکان خون در زمین از نافه کش

بنوعی جنبش معهود رقاصان / که تا ناکش زلف حور توان
چنار ساطر رو در سرو نوخیز / ز هر شاخی جنبنده که تیز
زآب و سبزه و سنبل رفته در تاب / ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
هوا ساقی و سرو و گل قدح نوش / جلاجل نغمه زن دیوار دور گوش
فغان زاغ در بلبل اثر داشت / نوای بلبلان ذوق دگر داشت
سمومی از در گلشن درون تاخت / که تا که یک چمن گل رنگ در باخت
نفسها سرد و بر لبها سر انگشت / جهان زرد و بر دیوارها پشت
کنیزان سینه تخت اندرین کار / همه حیرت زده چون نقش دیوار
نه بتوان آشنائی را عیان تافت / نشاید کوچه بیگانگی تافت
متاع مصلحت صد رنگ چیدند / گهی نغز و خشنود که خرم بدند
یکی گفت این جماعت رمز دانند / بجمع آشنا بیگانه [illegible] شوند
چو تنهائی بعشرت مجلس آراست / در آید آشنا انبوه پی خواست
یکی گفت این قیاس دلنشین است / ولی فرمان بر آن ره بسته نیست
اگر دام کی اندیشه او نیست / عنان جنبان ملزمان تو نیست
یکی گفتا ز حسن این شیوه آید / که ناز و کش رغبت نماید
ولی آنرا که بر داره تو از نو / برغبت زود رنج نخست [illegible]
یکی گفتا که این حسن سرمست / اگر خواهد وگر نه در بخشی است

سیاوش همتی باشد تهم کش / که دل بر کف گذارد جان بر آتش
یکی گفت از مروت ریش بودن / گواراتر که راحت کیش بودن
ز خشم زنار تا و شام و شمشیر / پذیرفتم ز دم سرپنجه با شیر
ز واین وسنان و در دم شد خرامان / همه تیغ عیان هر سی طرف دامان
کنیزی بی لب گهی از خود نهفته / شکستی رنگ رویش رفته رفته
بدید از دور بشاد گل اندام / که می آید کنیزی ناگهان گام
بلبل و غنچه گفت از آمدن پرس / دلش گفتا که آگاهم ز من پرس
لبش زین گفتگو در پوست خندید / چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید
کنیز شیر دل آواز بر داشت / که ای صبح قیامت از رخت جا[illegible]
که شمت جلوه گاه کج کلاهان / نسیمت تاج خواه تنو شاهان
همین دم گرم روی آمد از راه / [illegible] نامه سربسته از شاه
اگر فرمان بری ماه سیه دل / بیاور نامه شاه تنگ دل
چو بشنید این سخن طاووس طناز / گرفت از طوطیش فتنه پرواز
چنان رنگش ز رخ بشکفت و رخ [illegible] / که یکیک تار زلف او بهم خورد
ز خشمش داغ زهر آلودی گشت / نسیم اندر دماغش دودی
سیاست بیم کش تیغ سبک دست / نگاهش [illegible] چشم [illegible] بست
جگرش [illegible] در صدا [illegible] شکفت / [illegible] سرهی افتاد و گفت

شاه این شوخ چشم را سری کرد | اگر با شاه نی با دیگری چیست
ورنه هر کرا دل هست و هوشش | نگردی آن نگارش را فراموش
عتابش گفت بیا با ادب کرد | مگو سهوست کین سهو عجب کرد
کرم گفتار بر سیاست بی غیر | بیا دوست گل کردی سیر
حوالت کن بخوان این تنگدل را | دگر نتوان طلب کردن آن خجل را
پذیرفت این سخن انجا بی بر خواست | گلستان را انجمن جلوه آراست
چو از رفتار طاوس پانه خویش | دماغش پر شد از جانانه خویش
کذر بر عنبر باز آمیز نشن افتاد
کنیزک را بی قاصد فرستاد